



پیغام عشق

قسمت دویست و سی و چهارم





به نام یزدان پاک

«سفری عجیب و رُستمی»

(قسمت سوم)

خوان ششم

نبرد رُستم با ارژنگ دیو

رُستم قصد لشگر و جایگاه ارژنگ دیو را می‌کند. ارژنگ دیو از سرداران دیو سپید است. رُستم به اردوگاه او می‌رسد. میان لشگر نعره می‌زند و حریف می‌طلبد. ارژنگ دیو از خیمه‌اش بیرون می‌آید. رُستم او را می‌بیند و با رَخش به سمت او می‌تازد و سرش را از تنش جدا می‌کند و به سوی لشگر دیوان می‌اندازد. دیوان می‌ترسند و می‌خواهند بگریزند که رُستم همه آن‌ها را از دم تیغ می‌گذراند.

سپس رُستم از اولاد نشانی محل اسارت کیکاووس را می‌پرسد. و به همراه او که نشانی را می‌داند به آن سو می‌تازد. کیکاووس صدای رَخش را می‌شنود و نور امید در دلش شعله می‌کشد. رُستم نزد کیکاووس می‌رسد. کیکاووس از رُستم می‌خواهد که رَخش را پنهان از آن جادوان با خودش ببرد و نشانی دیو سپید (گذر از هفت کوه) را به رُستم می‌دهد.

گذر از هفت کوه

کیکاووس از تهمتن می‌خواهد که به غاری هولناک که جایگاه دیو سپید است برود؛ و اگر توفیق یافت او را بکشد، و جگر او را خارج کند، و خونس را برای مداوای چشمان نابینای خودش و دیگر پهلوانان به همراه بیاورد. رُستم اطاعت امر کرده و به قصد جایگاه دیو سپید حرکت می‌کند.

ابیات انتخابی این بخش:



به ارژنگ سالار بنهاد روی
چو آمد بر لشگر جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه
تو گفتی بدرید دریا و کوه

بُرون جست از خیمه ارژنگ دیو
چو آمد از آن سان به گوشش غریو

سَر و گوش بگرفت و یالش دلیر
سَر از تَن بکندش به کردار شیر

چو دیوان بدیدند گوپال اوی
بدرید دلشان ز چنگالِ اوی

تهمتن از اولاد پرسید راه
به شهری کجا بود کاووس شاه

چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او راهجوی

به ایرانیان گفت پس شهریار
که ما را سرآمد بد روزگار



...

بدو گفت پنهان ازین جادوان
همی رخش را کرد باید روان

گذر کرد باید هم از هفت کوه
ز دیوان به هر جا گروهان گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک
چنان چون شنیدم پُر از ترس و باک

به غار اندرون گاه دیو سپید
کزویند لشگر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه
که اویست سالار و پشت سپاه

سپه را ز غم چشم‌ها تیره شد
مرا چشم در تیرگی خیره شد

پزشکان که دیدند کردند امید
به خون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مردی پزشک



که چون خون او را به سان سرشک

چکانی سه قطره به چشم اندرون

شود تیرگی پاک با خون برون

گو پیلتن جنگ را ساز کرد

وزان جایگه رفتن آغاز کرد

ارژنگ دیو، سالار و فرماندهٔ مرزی شهر مازندران است که قهرمان با عبور از آن، از خویش می‌رهد؛ و تماماً در خدمت آگاهی و فرهٔ ایزدی قرار می‌گیرد. او دستیار و نزدیک‌ترین به دیو سپید است.

ارژنگ به معنای دفتری است پر از نقش و صورت و رنگ است. ارژنگ دیو نماد تمام اوهام و تصاویر و نقش‌هایی است که آدمی از خود سراغ دارد؛ و عبور از این مرحلهٔ باریک لازمهٔ رسیدن به ضدقهرمان اصلی داستان زندگی ماست. آن‌چه در لایه‌های عمیق ما پنهان است و حجاب‌های گوناگونی که فردوسی حکیم در خوان‌های شش‌گانه آنان را برشمرده، می‌بایست پاک گردند تا به آن لایه دسترسی یافته، شناسایی‌اش کنیم و با شناسایی او را از بین ببریم.

هنگامی که رستم به همراه اولاد به شهر مازندران نزدیک می‌شود، آتش‌هایی افروخته و شمع‌هایی روشن و صدای بانگ‌های بلندی را از چشم‌انداز کوه اسپروز می‌بیند و می‌شنود. نیمه شب است و رستم، متعجب از اولاد احوال و چند و چون آن‌چه می‌بیند را می‌پرسد.

اولاد پاسخ می‌دهد:

در شهر مازندران است گفت

که از شب دو بهره نیارند خفت

بدان جایگه باشد ارژنگ دیو



که هزمان برآید خروش و غریو

اولاد می گوید مازندرانیان به جز دو بهره از شب نمی خوابند. این بهره چه میزان است؟ روشن نیست؛ اما آن چه مسلم است آن است که دیوان - اوهام و دردها و حافظه های هیجانی و فکری بشری - در شب که ما خوابیم به حیات خویش در ما ادامه می دهند؛ و مشغول اثرگذاری هستند. این شب، هم شب مادی است که وقت خواب ماست؛ هم شب اوهام و احوال ماست.

از همین روست که مولانا در بیتی از مثنوی دفتر چهارم می فرماید:

مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۴۵۶

هین فَمِ اللَّیْلِ که شمعی ای همام

شمع اندر شب بُود اندر قیام

مصراع اول اشارت مستقیم به سوره مُزَمِّل دارد، که در آن سوره نیز به اهمیت شب زنده داری و عبادت در شب - چه به صورت ظاهر و چه به تعبیر حقیقت بیداربودن در شب دنیا و نور پاشیدن به آن - به تفضیل پرداخته شده است.

پس اگر دیوان و جادوان، غمها و ترسها و هیجانات پُر از درد، اوهام و افکار ما، در غفلت و خوابیدنهای ما مجال ظهور و خودنمایی می یابند؛ وظیفه ما چیست؟ بیداری!!

ما در بیداری و هوشیاری است که می توانیم ارژنگ زندگی خود را بازبینی کرده، و رنگهای آن را با آب بی رنگی بشوییم، و از خود توهمی خویش عبور کنیم.

خوان هفتم

نبرد با دیو سپید

رُستم به همراه اولاد به "هفت کوه" می رسد و نزدیک غار می شود. باز هم رُستم از اولاد طریقه ورود به جایگاه دیو سپید را می پرسد؛ اولاد پاسخ می دهد که وقتی آفتاب گرم شود، دیو به خواب می رود؛ و به رُستم می گوید که باید



تا آن موقع صبر کند. رُستم با حَزم و دوراندیشی دست‌وپایِ اولاد را می‌بندد، و صبر کرده و در زمان معین به میان سپاهِ محافظِ دیو سپید می‌رود و سرِ همه را با خنجر می‌زند؛ و به سمت غار حرکت می‌کند.

وقتی وارد غار می‌شود، آن را چون دوزخی تاریک می‌بیند، که قدرتِ دید را از رُستم می‌گیرد. رُستم چشم می‌مالد و منتظر می‌شود، چشمش به تاریکی عادت کند. کم‌کم می‌تواند دیو سپید را ببیند؛ او چون کوهی خوابیده است. رویی چون شبّه سیاه دارد و موهایی سپید.

رُستم در کُشتن او عجله نمی‌کند. با غریبی سهمگین او را بیدار می‌کند. این رمز این نبرد است؛ رُخ‌به‌رُخ. دیو سپید بیدار گشته، سنگِ آسیابی به سمت رُستم پرتاب می‌کند. رُستم یک دست و یک پای دیو را می‌برد؛ و این چنین رُستم و دیو سپید به هم می‌پیچند و با هم گلاویز می‌شوند. نبردی سهمگین است.

رُستم با خود می‌گوید اگر از این پیکار، جانِ سالم به دَربرم، به زندگی جاوید دست یافته‌ام. دیو با خود می‌گوید من از زندگی خود در مقابل این مرد ناامیدم؛ اما اگر جانِ سالم به دَربرم، دیگر نمی‌گذارم کسی مرا ببیند. در نهایت رُستم با یاری جُستن از نیروی ایزدی دیو را به زمین می‌کوبد و می‌کشد. سپس با خنجر جگرش را بیرون می‌آورد. رُستم سپس سر و تن می‌شوید، و خود را تطهیر می‌کند، و به نیایش می‌پردازد. اولاد را آزاد می‌کند و جگر دیو سپید را به او می‌سپارد؛ و هر دو به سوی جایگاه کاووس شاه بازمی‌گردند.

ابیات انتخابی این بخش:

أبا خویشتن بُرد اولاد را

همی‌راند آن رَخشِ چون باد را

به اولاد گفت آنچ پرسیدمت

همه بر ره راستی دیدمت



کنون چون گه رفتن آمد فراز
مرا راه بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب
شود گرم و دیو اندر آید به خواب

بر ایشان تو پیروز باشی به جنگ
کنون یک زمان کرد باید درنگ

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب
بدان تا بیامد بلند آفتاب

...

وزان جای گه سوی دیو سپید
بیامد به کردار تابنده شید

به مانند دوزخ یکی چاه دید
بُن چاه از تیرگی ناپدید

چو مژگان بمالید و دیده بشُست
در آن غار تاریک چیزی بچُست

به تاریکی اندر یکی کوه دید



سراسر شده غار ازو ناپدید

به رنگ شبّه روی و چون شیر موی
جهان پُر ز بالا و پهنای اوی

به غار اندرون دید رفته به خواب
به گشتن نکرد ایچ رستم شتاب

بُغرید غُریدنی چون پلنگ
چو بیدار شد اندر آمد به جنگ

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
از آهنش ساعد از آهن کلاه

یکی آسیاسنگ را در ربود
به نزدیک رستم درآمد چو رود

برآشفت برسان شیر ژیان
یکی تیغ تیزش بزد بر میان

به نیروی رستم ز بالای اوی
بیفتاد یک ران و یک پای او



همی گوشت کند این از آن، آن ازین
همی گل شد از خون سراسر زمین

به دل گفت رستم کز امروز جان
بماند به من، زنده‌ام جاودان

همیدون به دل گفت دیو سپید
که از جان شیرین شدم ناامید

گر ایدون که از چنگ این ازدها
بریده پی و پوست یابم رها

نه مهتر نه کهتر به ما ز ندران
بمانم به جای از گران تا گران

...

تهمتَن به نیروی جان آفرین
بکوشید بسیار با درد و کین

زدش بر زمین هم‌چو شیر ژیان
چنان کز تن وی برون رفت جان

فرو بُرد خنجر دلش بر درید
جگرش از تن تیره بیرون کشید



بیامد ز اولاد بگشاد بند
به فتراک بست آن کمانی کمند

به اولاد داد آن کشیده جگر
سوی شاه کاووس بنهاد سر

رسید آنگهی نزد کاووس کی
گو پهلوان شیر فرخنده پی

برو آفرین خواند کاووس شاه
که بی تو مبادا کلاه و سپاه

که چون تو دلیری پدید آوری
همانا که چون تو زمانه ندید

کنون خونش آور تو در چشم من
همان نیز در چشم این انجمن

مگر باز بینیم دیدار تو
که بادا جهان آفرین یار تو

به چشمش چو اندر کشیدند خون



شد آن دیده تیره خورشیدگون

در خوان هفتم، رُستم از هفت کوه عبور می‌کند. عدد هفت نماد کمال است و حرکت جاودان جهان. در گذشته‌ها عدد هفت را جزو اعداد نمی‌شمردند و عدد هفت دارای تقدس بالایی بود. در آیین‌ها، ادیان و باورهای مردمان سراسر جهان ردپای اعداد اساطیری بسیار مشهود است و یکی از برجسته‌ترین آن‌ها عدد هفت است. این عدد نماد پایان یک دوره و سرآغاز دوره‌ای جدید می‌باشد.

اولاد به رُستم می‌گویند وقتی آفتاب گرم شود، دیو به خواب می‌رود. دیو در روز خواب است. دیوان اساساً وارونه‌کارند؛ شب بیدارند و روز می‌خوابند. این دوگون ساحت بودن درست برعکس یکدیگر کار می‌کنند. وقتی نفس بیدار است، هوشیاری در خواب است؛ و وقتی هوشیاری گرم و درخشان می‌تابد، نفس لاجرم می‌خوابد و پنهان می‌شود.

در توصیفات فردوسی حکیم، از نقطه دید رُستم، دیو سپید را می‌بینیم. او هیکلی تیره و سیاه دارد و موهایی سپید. رنگ سپید نماد مرگ و شروع زندگی دیگر است؛ نماد کمال، خلوص، خودکفایی و بی‌گناهی نیز هست و مکمل رنگ سیاه است. رنگ سیاه نمادی برای توصیف قدرت و تاریکی مرگ است و مکمل آن رنگ سپید است. جمع این دو نماد رنگی در پیکره دیو سپید این سَمبل را در ذهن بیدار می‌کند. دیو سپید نماد مرگ است و خون او نماد بخشش زندگی دوباره.

رُستم فریاد می‌زند و حریفش را بیدار می‌کند. این رویارویی می‌بایست با آگاهی کامل و هوشیارانه و در مواجهه مستقیم صورت بگیرد. ابتدا دیو سپید سنگ آسیابی به سمت رُستم پرتاب می‌کند. سنگ آسیاب در محل دینه‌ها و گنج‌ها نشانه و علامتی است. خود وجود سنگ آسیاب در محلی غریب نشان‌دهنده گنجی است که در آن موضع پنهان شده است. این غار موضع گنج است؛ گنج جاودانگی. گنج همیشه طلسمی و نشانه دورکننده و گمراه‌کننده‌ای دارد. دیو سپید نماد آن طلسم و نشانه است.



دیو سپید که رستم را می‌بیند، با پرتاب سنگ آسیاب گویی محل گنج را لو می‌دهد. به همین خاطر است که در درگیری با خود می‌گوید از زندگی و جان خود ناامید هستم؛ اما اگر جان به در ببرم، هرگز نخواهم گذاشت کسی مرا ببیند. زندگی جاوید در کشتن دیو مرگ است. دیو مرگ، وحشت از مرگ است.

دیو سپید به دست رستم دستان کشته می‌شود. جگرش را برای کیکاووس می‌برند و از خون جگر دیو سپید در چشمان نابینای شاه و پهلوانان ایران چکانده می‌شود. همگی دوباره به بینایی می‌رسند.

بیناشدن چشم کاووس با خون دیو سپید نماد ظهور و بروز نور آگاهی در اوست و تا انتهای داستان می‌بینیم کاووس شاه دیگر چون ابتدا، خام و سرکش و ستیزه‌گر نیست؛ و صبر و حزم را در تمامی تصمیماتش می‌آمیزد. کاووس شاه با شاه مازندران جنگ می‌کند و پیروز می‌شود. رستم به قولی که به اولاد داده بود، عمل می‌کند؛ و اولاد راهنما و همراه به پادشاهی مازندران می‌رسد، و رستم با کسب مقام "تاج‌بخش" نزد زال بازمی‌گردد. همسفر شدن با رستم در این هفت‌خوان، سفر کمال و پختگی ما را به ما نشان می‌دهد. در این قصه ما خود را بازآفرینی می‌کنیم؛ خود را به جای رستم می‌گذاریم، و وقایع را در ضمیر خویش تجربه می‌کنیم:

- از خود می‌پرسیم شیر بیشه ما چیست؟
- در هنگام تشنگی روح‌مان چه کنیم؟
- ازدهایی که تازگی نیروی ایزدی را از ما می‌دزدد و خرج خودش می‌کند؛ و ما را به خشک‌سالی روحی کشانده، چه چیزی است؟
- چه چیزهایی از دنیا می‌خواهیم که نداشتنش ما را به شکایت می‌کشاند و اسیر جادوی زن جادوگر و بزم دروغینش می‌شویم؛ در عبور از روان پریشی خود، آیا آن را در خود می‌پذیریم؟
- آیا غم و ملال و تیرگی افسردگی و انجماد فکری که مود تاریک و سیاه مسلط بر ماست را می‌شناسیم، و به موقع خورشید آگاهی را بر آن می‌تابانیم؟



- و از او و نیروی بدل شده او به نام اولاد، برای مقابله با ترس از درهم شکستن ارژنگ زندگی مان و راهنمایی او برای نشانی دیو سپید - ترس از مرگ و نیستی - استفاده می کنیم؟
 - آیا در تمام مراحل زندگی حواس مان به ایران زمین و شهر مازندران به عنوان دو شهر جدا از هم هست؟
 - آیا شهر غفلت ها و اوهام و خشم و غم و ترس را که بسیار هم چشم نواز و فریبنده است، می شناسیم؟
- این سفر، سفر قهرمانی است برای نجات دوباره پادشاهی خودمان که ایزد مَنان را هزاران بار شکر که راهنمایان و بزرگانی در جهان پیش از ما آن را پیموده اند؛ و هشدارها داده اند و نشانی ها.

بقیه ذکر آن مسجد مهمان گش از بیت ۴۳۲۱

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، منتخبی از ابیات ۴۳۲۱ الی ۴۳۶۶

بازگو کان پاکباز شیرمرد
اندر آن مسجد چه بنمودش؟ چه کرد؟

خُفت در مسجد، خود او را خواب کو؟
مرد غرقه گشته چون خُسپد به جو؟

نیم شب آواز باهولی رسید
کایم آیم بر سرت ای مُستفید

پنج گرت این چنین آواز سخت
می رسید و دل همی شد لخت لخت

گفت چون ترسم؟ چو هست این طبل عید



تا دُهلِ ترسد که زخم او را رسید

گفت با خود هین ملرزان دل، کزین
مُرد جانِ بددلان بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من
مُلک گیرم یا بپردازم بدن

برجهید و بانگ برزد کای کیا
حاضرَم اینک اگر مَرَدی بیا

در زمان بَشکست ز آواز آن طلسم
زَر همی ریزید هر سو قسمِ قسم

ریخت چندان زَر که ترسید آن پَسَر
تا نگیرد زَر ز پُری راه در

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن درباخت آن پروانه‌خو

در داستان «مسجدِ مهمان‌گش» واژه‌هایی کلیدی وجود دارند، که ما را به مفاهیمی که مولانا از طرح داستان در نظر داشته رهنمون می‌سازند.



مسجدی است که میهمانانی که شب در آن جا بخوابند را می‌کشد. مسجد را به تعبیری می‌توان خانه این دنیا دانست که می‌بایست در آن بیدار بود. مسجد محلّ عبادت است، و در عبادت که ارتباط مخلوق با خالق یگانه خویش است؛ بیداری و حضور، شرطِ تحقق و تمامیت آن است. پس در مسجد دنیا نمی‌بایست، خُفت.

خُفتن در شب است؛ در شب تاریک و ظلمانی ذهن که در عمیق‌ترین لایه‌های آن طلسمِ وحشت از مرگ نهفته است. و در آن می‌بایست آگاه و هوشیار بود. هر که خوابیده باشد، وقتی بانگ وحشت‌آورِ غولِ مرگ را بشنود، از ترس زهره‌اش دریده خواهد شد؛ ولی اگر بیدار باشیم متوجه می‌شویم که آن بانگی بیش نیست که صاحب بانگ نیز از دیده پنهان است.

پس جسارت و شجاعتِ ما، در بیداریِ ذهنی امکانِ ظهور دارد. «انسان آفریده نشده جز برای عبادت»؛ و عبادت و بندگیِ خواجه‌ای که هرگز نمی‌خوابد، و هیچ چیز از علم و بصیرت او خارج نیست؛ بیداری و هوشیاری هر لحظه بنده‌اش را می‌طلبد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵

خویشتن را نیک از این آگاه کن

صبح آمد خواب را کوتاه کن

واژه کلیدی دیگر، میهمان است. در مسجد این دنیا تمامی ارواح در کالبدهای انسانی میهمان هستند. جان‌هایی که قالبی انتخاب کرده‌اند و به سوی جانِ جانان باز خواهند گشت. قالب‌ها متعلق به این خاکدان هستند و تمام آن‌چه باید بدانیم این است که ما آن میهمانان هستیم و باید ادب میهمان‌بودن را نگاه‌داریم. میهمان مالکیت نمی‌شناسد، به سایر میهمانان چون خود می‌نگرد. احترام میزبان را دارد و چند و چون نمی‌کند؛ و می‌داند که میهمانی شروع و پایان دارد، و باید به منزل خویش باز گردد.



میهمانِ داستان از راهِ دوری آمده؛ غریب است، رنج سفر به جان خریدده؛ و آگاهانه فقط مسجد را می‌طلبد و نشانی‌اش را می‌پرسد. نه به نصیحتِ ناصحان در راه گوش سپرده، و نه به وسواس‌های نَفَسِ خویشتن. او مصلحت‌بین و عاقبت‌طلب نیست؛ خود را مَنبلیِ عاشقِ حق می‌داند.

به مسجد درمی‌آید. شب است، دراز می‌کشد، اما نمی‌خوابد. ناگهان بانگی پر از وحشت را می‌شنود: الان به سراغت می‌آیم و تو را می‌گشیم. این طلسم و سحر و تهدید نَفَسِ ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۰۷۲ و ۴۰۷۵

کار سحر این است کو دم می‌زند
هر نَفَسِ قلب حقایق می‌کند

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ
ان فی الوسواسِ سِحراً مُسْتَتِرِ

ترس از مرگ طلسمی است که با عشقِ حق شکسته خواهد شد، و به گنج جاودانگی بدل خواهد گشت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۳۵۴

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
زر همی‌ریزید هر سو قسمِ قسم

نتیجه:

رُستم در هر خوان از یک جنس هم‌هویت‌شدگی انسانی عبور می‌کند، و پیش می‌رود. میهمانِ غریب هم از هم‌هویت‌شدگی‌ها عبور کرده، و اقامت در مسجد آخرین خوان اوست.



قهرمانان این دو داستان، «هفت‌خوان رستم» و «مسجد میهمان‌گش» به تنهایی برای خود کافی هستند. آنان با تکیه بر خرد الهی، هستی واقعی خویش را شناخته‌اند، و از هستی‌نمای خویش دست شسته‌اند؛ و بدین‌گونه است که بعد از شکستن طلسم مرگ به زندگی جاوید دست می‌یابند.

و دیگر اینکه بزرگان رهاگشته‌ای این هزارتوی عمیق و تاریک اوهام و دردها را نقب زده‌اند، و نور آگاهی و شفا بر آن پاشیده‌اند؛ و بر ماست که از سفر آگاهانه آن‌ها و گنج‌های به‌جامانده از ایشان، نهایت استفاده را ببریم؛ شکرانه دهیم، شاد باشیم، و عشق را چون آنان در جهان تکرار کنیم.

پایان

منابع:

- شاهنامه فردوسی
- شرح جامع مثنوی معنوی - دفتر سوم (استاد کریم زمانی)

گردآوری و تالیف: فریبا خادمی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com